

دندان هایم شروع کردند به تق تق کردن. نمی توانستم حرفی بزنم .

یک زامبی روبه روی ما و در روی صحنه پدیدار شد.

یک زامبی با پوستی سبز و با نگاهی گرسنه در چشمانش.

نه، چشمهایش، نه. چشمش! او یک چشم داشت. یکی از

چشمهایش نبود. آن جسد زنده چرخید.

می توانستم ببینم که نصفی از صورتش نیست. انگار که یک نفر

پوست سمت راست بدنش را تکه تکه کرده باشد.

اون ... اون یک زامبی از فیلمه

کارن غرید : دهندشو! دهندشو نگاه کن .

ها ؟

- ببین چی توی دهندشه .

به دهن زامبی دقت کردم. او یک چیز درخشان نقره ای را با دو

دندان پوشیده اش گرفته بود. یه سگگ کمر بند.

سگگ را یک جایی دیده بودم، داخل فیلم، روی کوله پشتی. آن

بچه انداختش قبل از اینکه زامبی ها حمله کنن.

آن سگک...تنها چیزی بود که از آن بچه مانده بود؟

آیا آن زامبی بقیه ی بچه را خورده بود؟

به خودم گفتم: آن فقط یک فیلم بود. حقیقت نداشت. نمی توانست باشد!

زانوهایم دوباره لرزید. سرما به پشتم رسید.

تنها چشم زامبی از جایش لغزید و افتاد روی استخوان گونه ی زامبی.

موجود زشت با صدای بلندی ناله کرد، من و کارن با فریاد به عقب پریدیم.

زامبی سرش را چرخاند. چشمش روی ما قفل شد. سپس، موجود دست نیمه پوسیده اش را بالا برد و یک قدم تلو تلو خوران به سمت ما برداشت .

انه ... هن

زمزمه کردم : کارن ... کارن. داره به سمت ما می آد

کارن کنار من از ترس خشکش زده بود.

می خواستم بدوم ولی پاهایم با من همکاری نمی کردند.

بوی ترشیدگی اطراف ما را احاطه کرده بود.

سگک نقره ای در دندان کج زامبی می درخشید.

بازوی کارن را گرفتم و فریاد زدم : عجله کن! به یاد بیار چی  
گفتی؟ اونا باید مردم رو بخورن تا که بتونن زنده بمونن. ببینم تو  
کس دیگه ای به جز ما اینجا می بینی؟

زامبی تلو تلو خوران یک قدم دیگه برداشت و ناله ای دیگه سر  
داد، یک ناله ی گرسنه.

فریاد زدم : این واقعا برات کافیه

کارن دست من را گرفت، سرانجام پرده ی نمایش را دور زدیم و  
دویدیم.

نجواکنان گفتم : چیزدیگه ای به جز زامبی نمی شد باشه،ها

کارن غرید : نمی دونم، نمی دونم، آخه چطور ممکنه که زامبی از  
فیلم بیرون اومده باشه .

از روی صحنه پریدم و گفتم : نمی دونم ولی اون بیرونه و پشت  
سرماست .

زامبی دوباره ناله کرد و کارن گفت : ولی اونا نمی تونن سریع حرکت کنن، بیرون از اینجا به راحتی زامبی رو می کشیم .

گفتم : بیرون از اینجا ؟ درها قفلن

برای اولین بار با حالتی وحشت زده به درها نگاه کرد و گفت : من ... من ... فراموششان کردم .

صدای ناله ی دیگری را شنیدم. پرده ی نمایش تکان خورد و موج برداشت. و در عین حیرت یک زامبی دیگر آن را شکافت.

صورتش نمایان شد، داشت توی تاریکی به دنبال ما می گشت. من و کارن فریاد زدیم و تا انتهای راهرو دویدیم.

فریاد زدم : می تونیم اینجا وایسیم، باید درها رو دوباره امتحان کنیم .

ایستادیم و در وحشت جیغ زدیم.

زامبی دیگر در بالای راهرو منتظر ما بود.

باید همان زامبی باشد که یک سوراخ سیاه که درواقع همان بینیش بود داشت.

سومی از سمت راست صندلی ها آمد و کوسن هایی را با ناخن  
های سیاهش گرفته بود.

کارن فریادزد : نه ، نه

فریادزدم : فیلم...همه ی اونا از فیلم خارج شدن !

کارن بازویم را فشار داد و نجوا کرد : دوباره بشمار مایک .

چرخیدم و زامبی سوم را با چشمان خونی درحالی که دست یک  
آدم میان دندان هایش بود دیدم

که داشت از سمت چپ صندلی ها می خزید.

نالای گرسنه ای از پشت سر ما آمد. زامبی ای که یک چشم  
نداشت دقیقاً روبه روی صحنه ایستاده بود.

ولی دیگر تنها نبود.

در نهایت کمتر از ۱۱ زامبی به او پیوستند.

همه ی آنها گرسنه بودند. سرم داشت از ترس گیج می رفت. همه ی  
آنها برای زنده ماندن به گوش تازه ی ما نیاز داشتند.

گوشت ما!

به اولین در خروج رسیدیم و با شانه هایمان آن را هول دادیم.  
هنوز قفل بود.

از کنار صحنه پریدیم. به در پشتی رسیدیم اما آن هم باز نمی  
شد.

انه ... انه

زامبی ها از صحنه پریدند و گرسنه و ناله کنان به سمت ما آمدند.

مهم نبود که چقدر کند بودند، مهم این بود که ما نمی توانیم از  
اینجا برویم بیرون و در ضمن مگر تا چند ساعت می توانیم  
بدویم؟ آنها بالاخره ما را می گیرند.

آنها ما را می گیرند، و ما را می خورند.

باید یک راه فراری باشد. چرخی زدم و اطراف را نگاه کردم. به  
سختی داشتم فکر می کردم.

سرانجام به یاد آوردم.

فریاد زدم : بالکن ، عجله کن

بازوی کارن را گرفتم و تا وقتی که به پله های بالکن نرسیدیم او  
را ول نکردم.

پرده های مخملی و سیاه، دیوار سیاه را پوشانده بود.

فقط پرده ها، هیچ دری نبود.

پشت سر ما زامبی ها دوباره نالیدند و فریاد زدند.

چرخی زدم و به پایین نگاه کردم. می توانستم نرده های پله های

بالکن را ببینم که داشتند از منظره محو می شدند.

دو ثانیه گذشت. می توانستم صدای قدم های سنگینی را بشنوم

که داشت از پله ها بالا می آمد.

کارن گفت : جایگاه ویژه فیلم بردار .

از کنار دیوار به شیشه ی روبه روی جایگاه ویژه رسیدیم. دستگیره ی

در را گرفتم و چرخاندم.

دستگیره ی در پایین آمد.

شنیدم که زامبی ها دارند بالا می آیند. داشتند نزدیک می شدند.

برای غذا ناله می کردند، برای انسان.

کارن جیغ کشید. به عقب نگاه کردم، به کف صحنه افتادم. کارن

جیغ کشید و داشت با انگشت اشاره می کرد.

یک زامبی بالای پله ها ایستاده بود. لب هایش باز شده بود. وقتی که به ما نگاه کرد می توانستم قارچی سیاه را روی دندان هایش ببینم.

زامبی های بیشتری پشت او با گرسنگی می نالیدند و خرناس می کشیدند.

سپس شروع به حرکت به سمت ما کردند.

وای ... وای، ما تو یه گوشه گیر افتادیم . پاهایم بی اراده شده بودند .

کارن فریاد زد : به دام افتادیم، ما به دام افتادیم

زامبی ها داشتند از اطراف به ما نزدیک می شدند. چشم های گرسنه آن ها را می دیدم. بوی ترشیدگی این اجساد زنده به مشام می آمد. وحشت گلویم را خشک کرده بود. دستانم به هم چفت شده بودند. وقتی که به پایین نگاه کردم فهمیدم که هنوز دستگیره ی در را در دستم دارم.

نمی دانستم که این شجاعت را از کجا پیدا کردم، اصلاً در موردش فکر نکرده بودم. آن فقط یک قسمت از اتفاق بود.



وقتی که یکی از زامبی ها با دندان کپک زده اش به من نزدیک شد. دستم را به عقب بردم و دستگیره ی در را روی صورتش فرود آوردم.

زامبی جیغ کشید و گونه ی پاره شده اش را با دست گرفت.  
یاایییییییی .....

بقیه هم به او پیوستند. بدن آنها با هیجان بالا و پایین می پرید.  
مثل عروسک خیمه شب بازی.

کارن جیغ زد : تو چیکار کردی؟ تو اونا رو عصبانی تر کردی .

جواب دادم : فرقتش چیه، به هر حال اونا میان که ما رو بگیرن .  
زامبی ها با دندان قروچه و زوزه داشتند نزدیک می شدند.

کارن و من به عقب رفتیم. به دیوار پشتی برخورد کردیم. جایی برای رفتن نبود.

خودشه. در وحشت با خودم فکر کردم. پرده های مخملی سیاه را پشت خودم احساس کردم. این جایی بود که می توانستیم برویم.

خودمان را به پرده های کلفت فشار دادیم. چشم هایم را بستم.  
بوی زامبی داشت من را مریض می کرد. صدای ناله ی آنها داخل  
گوشم بود.

صدای کلیک بلندی را شنیدم.

دیوار یک راه داشت.

من و کارن با پرده ی درهم و برهم روی زمین افتادیم.

هووووو

سپس پایش را به زحمت بلند کرد گفت : یک درکارن خودش را  
از پرده جدا کرد و فریاد زد : یک در اضطراری دیگه .

به عقب نگاه کردم . یک زامبی با یک چشم داشت ما را دنبال  
می کرد و یک مایع زردرنگ از حدقه ی چشمش بیرون زده بود.  
بقیه ی زامبی ها هم پشت سر او شروع به حرکت می کردند.

من و کارن به سمت راهرو دویدیم.

با خودم فکر می کردم : لطفاً باز شو. لطفاً ما را ناامید نکن.

قفل در را فشار دادیم و در باز شد.

وقتی که داشتیم فرار می کردیم کارن با زانو زمین خورد.

بازویش را گرفتم. سعی کردم بلندش کنم : بلند شو، عجله کن .  
کارن از کنار شانه اش به سالن نگاه کرد.  
تکرار کردم : زود باش .

کارن سرانجام بلند شد. اما حرکت نکرد. او به سالن با اخم خیره شده بود .

پرسیدم : منتظرچی هستی ؟

گفت : هیچی، فقط دارم فکر می کنم

بازویش را کشیدم و گفتم : اه، عالیه! چرا در مورد بیرون رفتن از اینجا فکر نمی کنی ؟

او به سالن اشاره کرد و گفت : مطمئن نیستم که باید عجله کنیم.  
نگاه کن مایک، راهرو هنوز خالیه .

که چی؟ به یاد میاری که اونا آهستن .

کارن یک نگاه به سالن انداخت سپس به من و بعد از خنده منفجر شد.

نه اون قدر آهسته .

فریادزدم : دیوونه شدی؟ داری به چی می خندی

توضیح داد : زامبی ها! من اونا رو شناختم

- ها

گفت : من فهمیدم قضیه از چه قراره

کارن گفت : می دونستم که نمی تونن واقعی باشند. تمام آنها فقط یه حقه هستند. یه چیزی در حد شیرین کاری. زامبی ها الکین .

گفتم : ولی ... ولی من بوشونو احساس کردم. من هیچ وقت اون بو رو فراموش نمی کنم. تو هم دیدی که چقدر واقعی بودن .

به درهای شیشه ای نگاه کردم. کارن راست می گفت .

لباس محلی! لباس های محلی با یه بوی چندش آور قاطی شده بودند اون

گفت : میبینی! راهرو هنوز خالیه و به آنور خیابان اشاره کرد و

گفت : اگه زامبی ها واقعی بودن، بنابراین باید که الان توی راهرو باشن .

پرسیدم : ولی در مورد درهای بسته چطور؟ و چرا ما تنها افراد  
داخل صحنه بودیم؟ چه اتفاقی واسه ی بلیط فروش و پاپ کورن  
فروش اومد؟

کارن جواب داد : حدس می زنم همش بخشی از تبلیغه، منظورم  
اینه که هر کسی می دونه چیزی به اسم زامبی وجود نداره .  
دوباره به راهرو نگاه کردم. هیچ کس آنجا نبود. آیا کارن راست می  
گفت؟

کارن خندید : واقعاً خیلی باحال بود. من را که ترسوند. اونا واقعاً  
ما رو گول زدن .

نمی دانستم چی را باور کنم. قلبم هنوز می تپید و دستم تکان  
می خورد. تنها چیزی که می خواستم این بود که بروم خونه،  
سریع.

به پایین خیابان نگاه کردم، خوبه. اتوبوس فقط دو تا بلوک آنورتره.  
من به زودی از اینجا می روم.

اتوبوس داشت به سمت ما می آمد. اول از یک دست انداز چرخید  
و به یک طرف منحرف شد و به تیر چراغ برق برخورد کرد.

کارن فریاد زد : هووووو.داره واقعاً پرواز می کنه

تایرها به وسط خیابان منحرف شدند. من دست هایم را تکان دادم  
اما راننده سرعتش را کم نکرد.

بوق را دیوانه وار به صدا در آورد. سپس دو دستی فرمان را گرفت  
و به سمت ما آمد.

اتوبوس نزدیک تر شد. ماشین غرش کرد. ماشین دوباره از روی  
یک دست انداز گذشت و دوباره منحرف شد.

چراغ های جلو کج شد به سمت ما. به وحشت افتادم.

فریاد زدم : کارن! بپر. می خواد ما رو بکشه .

کارن را گرفتم. از قسمت پیاده رو پریدم کنار. طوری که به دیوار  
پشتی مان برخورد کردیم.

بوق دیوانه وار داشت زده می شد. تایرها روی زمین کشیده می  
شدند. باران شروع شده بود.

هی.....

خیس شده بودیم. اتوبوس داشت توی یک گوشه دیوانه وار  
رانندگی می کرد.

کارن گفت : مشکل این مرد چیه ؟

جواب دادم : اون روانیه .

او آب روی سرش را تکان داد و گفت : شاید پدال گاز گیر کرده  
یا چیز دیگه ای .

- حدس می زنم مجبوریم تا خونه قدم بزنینم .

صورتش را به من پاشید و گفت : فراموشش کن، من کاملاً

گفتم : خیسیم و سردم شده. وایسا یه زنگ به مادرم بزنام که بیاد  
دنبالمون .

کارن گفت : ببینم تو هنوز در مورد زامبی ها نگرانی، می تونی  
راهروی سینما رو چک کنی. می بینی هیچ کس اونجا نیست  
مایک .

او درست می گفت ولی من هنوز قبول نمی کردم.

- باشه، باشه من هنوز نمی خوام که پیاده روی کنم، عجله کن،  
بیا یه تلفن سکه ای پیدا کنیم .

کفشایمان صدای چلپ چلوپ می دادند. تقریباً به میانه ی بلوک بعدی رسیده بودیم، باران بند آمده بود، ولی فرقی به حال ما نداشت چون که خیس شده بودیم.

هرزگاهی شانه ام را می چرخاندم و به پشت نگاه می کردم تا زامبی ها را چک کنم. هر وقت این کار را انجام می دادم کارن می خندید. اما نمی توانستم کاری کنم. شیرین کاری قبلی واقعاً من را ترسانده بود.

البته اگر شیرین کاری بوده باشد.

همچنان داشتیم توی محله مایکی مارت چلپ چلوپ می کردیم که بالاخره یک تلفن سکه ای رو به روی باجه پیدا کردیم.

وقتی که کارن داشت قفسه ی مجله را چک می کرد، سکه را انداختم. زنگ زدم، داشتم به مغازه نگاه می کردم.

آنجا خالی بود. گردنم را چرخاندم به باجه ی روبه رو نگاه کردم. هیچ کس آنجا نبود. پس صاحب مغازه کجاست؟

اجازه دادم بوق تلفن واسه ۱۱ بار زنگ بخورد. تلفن را گذاشتم و به ساعت روی باجه نگاه کردم. ساعت پنج و نیم بود. مامان و بابا



باید الان به خانه آمده باشند. دوباره سکه ام را انداختم و امتحان کردم.

هیچ جوابی نبود.

دفعه ی بعد خانه ی کارن را امتحان کردم . وقتی که داشتم به بوق تلفن گوش می دادم متوجه چیزی شدم .....

پایان بخش دوم